

زندانی عینکی

بسی هد

(آفریقای جنوبی)

برگردان: هدایت امیریان

زندانیان‌های سفید سیاهی را که به خود ایمان داشت بر نمی‌تافتند. بند یک را نمی‌توانستند تحمل کنند. نوبی اردوگاه در دزدی و دروغ گفتن رو دست نداشتند. تمام مدت روز را با کلم خام می‌ساختند، حرف می‌زدند و سیگار دود می‌کردند. هر ده نفرشان با هم حرکت می‌کردند. فکرشان یکی بود و همه فنون مخفی کاری را می‌دانستند.

آن روز در دسر شروع شد و کلاه هانتجه و بند یکی‌ها تو هم رفت. دلیلش هم عیب چشم‌های بریه بود. در زبان آفریقای جنوبی به عینکی‌ها می‌گفتند بریه، این اسم را نوبی زندان روی او گذاشتند. به خاطر نزدیک بینی متوجه نمی‌شد که نگهبان به او نزدیک شده. گاهی کلم را گاز می‌زد و می‌انداخت جلوی پای نگهبان. آن قبلی‌ها زیر سیلی در می‌کردند. اما این یکی از آن‌ها نبود.

صدایش را به سرش انداخت و نعره زد: «کی این کلم را این‌جا انداخته؟»

بریه از صف بیرون آمد و گفت: «من انداختم.»

هانتجه گفت: «پس تو انداختی! تمام بند سه وعده گرسنگی؛ تا حالتان جا بیاید.»

بریه سفت و محکم درآمد: «من که گفتم کار من بوده!»
خون به صورت هانتجه دوید با تشدد گفت: «گوش کن آقا پسر یک کاکاسیاه که نباید برای من تکلیف تعیین کند. چه خیالی به سرت زده. یابو برت داشته! چرا وقتی حرف می‌زنی ارباب پادت می‌رود. من اربابم نکبت!»

بریه تند تند بلک می‌زد و با صدایی نرم گفت «من هیچ که نباشم بیست سال از تو بزرگ‌ترم.» گل از گل همه بند شکفت. چه شوخی بامزه‌ای. همه هرهر زدند زیر خنده. نگهبان معطل نکرد و باتوم کشید و چهار پنج ضربه توی سر و کله بریه کوبید. رفقای بریه دهانشان باز ماند که او با چه سرعتی عینک را برداشت تا زیر پا له نشود.

آن شب توی بند بریه خجلت زده به رفقایش گفت: «دوستان مرا ببخشید که اسباب زحمت شدم و شما را توی هچل انداختم.»
گفتند: «مهم نیست، ما و شما نداریم. اینجا برای یکی مان در دسر پیش بیاید انگار برای همه پیش آمده.»

بریه گفت: «من نمی‌گذارم این طور بماند. خودم قضیه را یک جور حل می‌کنم. نمی‌گذارم گرسنگی بکشید.»

بریه شخصاً نگران زخم‌های سرش بود. دفعه اولی بود که کتک می‌خورد اما او قبلاً شاهد شکنجه و اعمال وحشیانه و باور نکردنی بوده. دوازده بچه داشت و آن شب شرب‌الیهود شانزده ساله‌ای را که از سر گذرانده بود مرور کرد. خانه کوچک و سه اتاقه‌ای در یکی از محله‌ای تو سری خورده کیپ شرقی داشتند و بچه‌ها شیر به شیر از راه می‌رسیدند. او و زنش مارتا چندان به پیشگیری اهمیتی ندادند بودند و حقوق ساده و ناچیز معلمی

حتا نسیم ملایمی نیز سکون و آرامش روز و کرب‌های سبز و خوش‌رنگ کلم را در آفتاب تند نمی‌آشفتم. کپه‌های سفید ابر در آسمان آبی به آرامی تن می‌کشیدند. گاه و بیگاه جلوی آفتاب را می‌گرفتند و خنکایی را به تیره پشت زندانیان می‌کشیدند که مجبور بودند تمام روز در مزرعه کلم کار کنند. این قایم‌باشک ابر و آفتاب سرانجام یکی از زندانی‌ها را که عینک به چشم داشت به فکر انداخت که کار را ول کند، قد راست کند و چشم بدوزد به آن‌ها. طرف یک بابای پوست روی استخوان ریقویی بود که نا داشت روی پا بایستد. چشمش که به ابرها افتاد خیالات برش داشت و لبخندی به لب آورد.

زیر لب گفت: «لابد می‌خواهند پیغامی بدهم که آن را برای زن و بچه‌هایم ببرند.»
آخر ابرها راه خانه او را پیش گرفته بودند، که صدها کیلومتر دور از آنجا بود. اما قبل از آن که پیغام خود را جمع و جور کند و تحویل دهد زندانبان مسئول بخش او غرید: «آهای چه مرگت شده بریه؟»

زندانی برگشت. آفتاب چشمش را می‌زد. تند تند مژک زد و دشمن

را برانداز کرد. غریب بود. زندانبان تازه اسمش زاکوبوس استفانوس هانتجه بود. چشم‌هایی به رنگ آسمان داشت اما سرد بود و هراس‌آور. در پس آن چشم‌ها روحی وحشی و تأثیرناپذیر و بی‌رحم خانه کرده بود. زندانی به سرعت برگشت و نوبی کرب خودش خم شد. با صدایی خفه پیغام به بقیه افراد رسید: «رفقا توی در دسر افتادیم.»

موج از ته ستون برگشت: «چرا؟»
«این یارو حیوان است.» اما فقط صدای فرو رفتن بیل در خاک سکوت را جز می‌داد و خاک زیر و رو می‌شد.

این بخش به بند یک معروف بود. زندانیان سیاسی این بند ده نفر بودند. آن‌ها را گل هم چنانده بودند و طبق مقررات زندان نگهبان سیاه برای آن‌ها نمی‌فرستادند چون می‌ترسیدند که او را از راه به در کنند و توی خط خودشان بیاورند. لابد نمی‌فهمیدند که همین نشانه قدرت بند یک است. ترسی به جان زندانیان‌ها می‌انداختند.

زندانی‌های سیاسی با بقیه زندانی‌ها فرق داشتند به این معنی که احساس گناه نمی‌کردند

و از مطرودین اجتماعی نبودند که هیچ، خیلی‌ها احترامشان را داشتند. همه مجرمین و گناهکاران طبق غریزه سرشان را پایین می‌انداختند و کتک خورشان ملس بود. تکان می‌خوردند می‌زدند توی سرشان. تا وقتی که هانتجه نیامده بود هیچ نگهبانی دست روی بند یکی‌ها بلند نکرده بود. تازه هیچ نگهبانی نمی‌توانست بیش‌تر از یک هفته دوام بیاورد. جنگ جنگ روانی بود. بند یکی‌ها خودشان را باور داشتند

Bessie Head



امکان اسباب‌کشی به خانه بزرگ‌تر را به رویا تبدیل کرده بود. با هزار زحمت و اضافه‌کاری چندرغازی جمع می‌کرد که آن هم تغار بچه‌های گرسنه را پر نمی‌کرد. اوضاع بلبوسی می‌شد که بیا و بین، مخصوصاً وقتی بچه‌ها دعواشان می‌شد. کله همدیگر را به دیوار می‌کوبیدند. مارتا و لشان می‌کرد به امان خدا تا هر بلایی خواستند سر هم بیابوند. مشت و لگد و گاز و کله به دیوار کوبیدن ادامه پیدا می‌کرد تا سر و کله آقا پیدا شود. ظاهراً قرار بود لولوی سر خرمن باشد اما با شعوری که داشت به سه شماره همه آن کتک کاری‌ها و مشت و لگد‌ها را به صلح و صفای کودکانه بدل می‌کرد. اما یک جای کار این آشفته‌بازار خراب بود و او را به دنیای سیاست کشاند. چند شعار زیبا و وعده‌دنیایی منظم و منزه در کنار حقوق بشر او را به عوالم تازه‌ای برد. اوایل پیش از این که اوضاع خراب شود به جلسات و کنفرانس‌هایی دور از خانه و شهر خود می‌رفت. انده‌گین بود و با خود فکر می‌کرد: «حالا می‌فهمم چرا دنبال سیاست می‌رفتم. من تمام مدت می‌خواستم از مارتا و بچه‌ها فرار کنم.»

دردی که توی سرش پیچیده بود توی گلویش گره خورد. بچه‌ها هر روز توی سر و کله همدیگر می‌زدند و مارتا نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. اگر نگهبان آن روز صبح مانع نمی‌شد این پیغام را می‌داد که ابرها برای زن و بچه‌هایش ببرند. «با هم رفیق باشید عزیزان من. دست به دست هم بدهید تا زندگی‌تان آرام پیش برود.»

روز بعد نگهبان هانتجه این پیرمرد با دوازده بچه را گرفت که آمده بود از سایبان پای مزرعه انگور بزند. کلی انگور را توی ظرف ده گالنی حلبی ریخته بود و می‌برد که نگهبان خفت او را چسبید و خرکش به زندان انفرادی انداخت. یک هفته انفرادی حال او را جا می‌آورد. در واقع بند یک همیشه این دردسر را داشت. به نظر می‌رسید که هانتجه چشمی هم پس کله‌اش داشته باشد. او کلک کلم‌های نصفه را کشف کرد که با بیل نصف می‌کردند و خاک روی آن ریختند تا بعد از بیابوند و در چشم برهم زدن فرو می‌داند. سیگار دود کردن قاجاچی آن‌ها را کشف کرد و راه پیغام رساندن زندانی‌ها را یاد گرفت.

دو هفته تمام بند یکی‌ها پدرشان درآمد. کلم و تنباکو و بحث برای زندانی‌ها حکم حیاتی داشت. یک شب به نظرشان آمد که رفیق عینکی‌شان بفهمی نفهمی حال خوشی دارد. برای آن که علت خوشی‌اش را رو کند یک بسته چهار اونسی تنباکو را بیرون آورد و رفقاییش سر او خراب شدند. بریه می‌خندید. او پدر چندین بچه بود. وقتی آخرین ذرات تنباکو تمام شد رفقا حیرت‌زده او را نگاه کردند.

یکی‌شان گفت: «بینم برادر، این یارو که مثل عقاب نمی‌گذارد جم بخوریم. این تنباکوها را از کجا آوردی؟»

بریه با حوصله گفت: «هانتجه خودش داد.»

سکوتی طولانی افتاد. لحن محکم بریه آن را ترکاند: «امروز هانتجه را زیر چپر دیدم.» تند تند مژه می‌زد و چشم‌های و امانده‌اش را می‌دراند و ادامه داد: «سر بزنگاه مچش را گرفتم. پنج کیسه کود کش رفته بود. تنباکو را داد که دهنم را بیندم.» سکوتی شد. بریه بحث نامربوطی پیش کشید: «گندش بزند زندان را. آدم را به هزار جور کثافتکاری وامی‌دارد.» دستش را دراز کرد و آن را بست.

«گوش کنید رفقا. امروز مچش را گرفتم. فردا نوش

می‌دهم.»

همه‌همه در گرفت: «گوش کن برادر از خیرش بگذر. یک گلوله کارت را تمام می‌کند.»

بریه خندید: «نه. این طوره‌ها هم نیست. این که گفتم کثافتکاری همین است. من پدر چند تا بچه‌ام. امروز دیدم که این یارو یک بچه است و خیلی هم روراست. باید گوش از او بیجانم که حالش جا بیاید. نگهبان هم که باشد باید نگهبان خوب باشد.»

روز بعد با شهادت بریه هانتجه به سرعت کودها اعتراف کرد و جریمه سنگینی به دمش بستند. از آن روز به بعد بند یک هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. نگهبان هانتجه هم می‌ایستاد و نمی‌توانست نتق بکشد.

اما در عوض بریه کوتاه نمی‌آمد و مرتب او را می‌چزاند. یک روز کار که تمام شد هانتجه به بریه گفت: «بریه کت مرا بردار به اردوگاه ببر»

بریه با صدایی پست و بی‌طنین گفت: «هیچ جای مقررات و قانون نوشته که بنده نوکر شما هستم. هانتجه.»

نگهبان هانتجه گفت: «گمان می‌کنم قبلاً گفته باشم که مرا هانتجه صدا نکنید. باید بگویید رئیس.»

بریه رفت توی نخ او و صدایش را یک پرده بلندتر کرد و گفت: «گوش کن تا تکلیف این رئیس‌بازی تو را تمام کنم. یکی از همین روزها ما اختیارات مملکت خودمان می‌شویم تو هم باید بروی غاز بچرانی. من الان یک پسر پانزده ساله دارم. اگر یک روز بفهمد به تو گفته‌ام رئیس، باید از خجالت بمیرم. حالی‌ات شد.»

نگهبان هانتجه عین لبو سرخ شد و بعد دست دراز کرد خود را برداشت.

یک بار هم بریه را دید که توی حیاط زندان قدم می‌زد و آشکارا سیگار می‌کشید. وقتی بقیه او را گرفتند و پیش رئیس زنان بردند گفت که از هانتجه گرفته است. رئیس زنان صلیبش را به سرش انداخته بود و او را زیر و بالا می‌کرد. هانتجه هم نتوانست از خودش دفاع کند. خرد شد. بریه را به کنار کشید و گفت: «بین بریه این چیزهای بین من و تو باید تمام شود. شاید ندانی، هرچه نباشد من زن و بچه دارم. تو با این کارت مرا به خودکشی می‌کشی.»

بریه با لحن ملیحی به او گفت: «خوب جناب هانتجه چرا راه نمی‌آیی که مشکل خودت را حل کنی.»

نگهبان ناامید واداد: «هرچه خواهی می‌دهم.»

بریه تیز و بز جلو او درآمد و گفت: «هن چیزی نمی‌خواهم. همه بند یکی‌ها از تو چیزی می‌خواهند.»

نگهبان گل از گلش شکفت و از سر آسودگی نفسی کشید: «اگر توتون بخواید خیالتان راحت باشد.»

بریه نگاهش کرد و برای اولین بار احساس شرمندگی به او دست داد. فکر کرد خیلی تند رفته. طرف راست راستی بچه بود.

گفت: «توتون نمی‌خواهیم. خودت را لازم داریم. باید طرف ما باشی. ما نگهبان خوب لازم داریم. بدون زندانیان خوب نمی‌توانیم دوام بیابوریم.»

و نگهبان درخواست زندانی‌ها را طبق تعریف خودش تعبیر کرد. تعبیر او از خوبی زندانی‌ها را دچار بهت کرد. زندانی‌های بند یک کم می‌آوردند. او تپانچه‌اش را کنار می‌گذاشت. بیل به دست می‌گرفت و گاهی پایه‌های بچه‌ها کار می‌کرد. او راهی به دل بچه‌ها پیدا کرد و از مزرعه خودش که در آن نزدیکی بود غذای اشرافی مثل تخم مرغ آب پز می‌آورد و به آن‌ها می‌داد. سیگار آن‌ها هم به راه بود.

بند یک هم با او ساخت و بهترین بند زندان و اردوگاه کار شد. البته زد و بند دو طرفه بود در قبال فرجه‌ای که گرفته بودند چیزهایی را که نگهبان برای مزرعه خودش لازم داشت کش می‌رفتند و کود و بذر آقا را تأمین می‌کردند. ♦

بسی هد

بسی هد در ۱۹۶۷ در پیتز ماریتسبورگ آفریقای جنوبی به دنیا آمد. او که روحی سرکش داشت به ادبیات روآورد و به دلیل فشاری که دولت نژادپرست به امثال او می‌آورد مجبور به جلاسی وطن شد. آفریقای جنوبی حق شهروندی او را لغو کرد و او به بوتسوانا پناه برد و با عنوان آموزگار و باغبان به زندگی خود ادامه داد. خادم هد از نویسندگهای مطرح ادبیات داستانی قاره آفریقا است. که چندین رمان و مجموعه داستان کوتاه دارد. این داستان از مجموعه داستان‌های مدرن آفریقا انتخاب شده است.

Bessie Head,
The Prisoner Who Wore Glasses,
More Modern African Stories,
Fontana, Glasgow, 1975.